

## حکایت اول

# فارسی سگراست

هیچ جای دنیا ترو خشک را مثل ایران با هم نمی سوزانند. پس از پنج سال دریدری و خون جگری هنوز چشمم از بالای صفحه کشتی به خاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی بانهای انزلی بگوشم رسید که «بالام جان، بالام جان» خوانان مثل مورچه هایی که دور ملخ مرده ای را بگیرند دور کشتی را گرفته و بالای جان مسافرین شدند و ریش هر مسافری به چنگ چند پاروزن و کرجی بان و حمال افتاد. ولی میان مسافرین کار من دیگر از همه زارتر بود چون سایرین عموماً کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند که به زور چماق و واحد یموت هم بند کیسه شان باز نمی شد و جان به عزرائیل می دهند و رنگ پولشان را کسی نمی بیند ولی من بخت برگشته مادر مرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها ما را پسر حاجی و لقمه چربی فرض کرده و «صاحب، صاحب» گویان دورمان کردند و هر تکه از اسبابهایمان ما به انتزاع ده رأس حمال و پانزده نفر کرجی بان بی انصاف شد و جیغ و داد فریادی بلند قشقره ای برپا گردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات و متحیر و انگشت به دهن سرگردان مانده بودیم که به چه بامبولی یخه مانرا از چنگ این ایلغاربان خلاص کنیم و به چه حقه و لمی از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد و عنق منکسر و منحوس دو نفر از مأمورین تذکره که انگاری خود انکر و منکر بودند با چندین نفر فراش سرخ پوش و شیر خورشید به کلاه با صورت های اخمو و عبوس و سبیل های از بناگوش در رفته ای که مانند بیرق جوع نسیم دریا به حرکتشان آورده بود در مقابل ما مانند آینه دق حاضر گردیدند و همین که چشمشان به تذکره ما افتاد مثل اینکه خبر تیر خوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را به دستشان داده باشند یکه ای خورده و لب و لوجه ای جنبانده و سر و گوشی تکان دادند و بعد نگاهشان را به ما دوخته و چندین با قد و قامت ما را از بالا به پایین و از پایین به بالا برانداز کرده و بالاخره یکیشان گفت: «چطور آیا شما ایرانی هستید؟» گفتم: «ماشالله عجب سوآلی می فرمایید، پس می خواهید کجایی باشم؛ البته که ایرانی هستم، هفت جدم ایرانی بوده اند، در تمام محله سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمی شود که پیر غلامتان را نشناسد!» ولی خیر خان ارباب این حرفها سرش نمی شد و معلوم بود که کار یک شاهی و صد دینار نیست و به آن فراش های چنانی حکم کرد که عجالتاً «خان صاحب» را نگاه دارند تا «تحقیقات لازمه به عمل آید» و یکی از آن فراشها که نیم زرع چوب چپق مانند دسته شمشیری از لای شال ریش ریش بیرون آمده بود دست انداخت میج ما را گرفت و گفت: «جلو

بیفت» و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماستها را سخت کیسه انداختیم اول خواستیم هارت و هورت و باد و بروتی به خرج دهیم ولی دیدیم هوا پس است و صلاح در معقول بودن خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد! دیگر پیرت می داند که این پدر آمرزیده ها در یک آب خوردن چه بر سر ما آوردند. تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که در آن یک طرفه‌العین خالی نکرده باشند و همین که دیگر کماهو حقه به تکالیف دیوانی خود عمل نموده اند ما را در همان پشت گمرکخانه ساحل انزلی تو یک سولدونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روز و روشن بود و یک فوج عنکبوت بر در و دیوارش پرده داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را به خدا سپردند. من در بین راه تا وقتیکه با کرجی از کشتی به ساحل می آمدیم از صحبت مردم و کرجی بانها جسته جسته دستگیرم شده بود که باز در تهران کلاه شاه و مجلس تو هم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافریین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیر و بستها از آن بابت است مخصوصاً که مأمور فوق العاده ای هم که همان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر تر و خشک را با هم می سوزاند و مثل سگ هار بجان مردم بی پناه افتاد و در ضمن هم پا تو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینه حکومت انزلی را برای خود حاضر می کرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز یک دقیقه راحت به سیم تلگراف انزلی به تهران نگذاشته بود.

من در اول امر چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلاً چشمم جایی را نمی دید ولی همین که رفته رفته به تاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمانهای دیگری هم با ما هستند. اول چشمم به یک نفر از آن فرنگی مآبهای کذایی افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمه لوسی و لغوی و بی سوادی خواهند ماند و یقیناً صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشاخانه های ایران را (گوش شیطان کر) از خنده روده بر خواهد کرد. آقای فرنگی مآب ما با یخه ای بلندی لوله سماوری که دود خط آهنهای نفتی قفقاز تقریباً به همان رنگ لوله سماورش هم در آورده بود در بالای طاقچه ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که به گردنش زده باشند در این تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب رمانی بود. خواستم جلو رفته یک « بن جور موسیوئی» قالب زده و به یارو برسانم که ما هم اهل بخیه ایم ولی صدای سوتی که از گوشه ای از گوشه های مجلس بگوشم رسید نگاهم را به آن طرف گرداند و در آن سه گوشه چیزی جلب نظرم را کرد که در وهله اول گمان کردم گربه براق سفیدی است که بر روی کیسه خاکه زغالی چنبره زده و خوابیده باشد ولی خیر معلوم شد شیخی است که به عادت مدرسه دو زانو را در بغل گرفته و چمپاتمه زده و عبا را گوش تا گوش دور خود گرفته و گربه براق سفید هم عمامه شیفته و شوفته اوست که تحت الحنکش باز شده و درست شکل دم گربه ای را پیدا کرده بود و آن صدای سیت و سوت هم صوت صلوات ایشان بود.

پس معلوم شد مهمان سه نفر است. این عدد را به فال نیکو گرفتم و می خواستم سر صحبت را با رفقا باز کنیم و شاید از ورود یکدیگر خبردار شده چاره پیدا کنیم که دفعته در مجلس چهار طاق باز شده و با سر و صدای زیادی معلوم شد مأمور مخصوصی که از رشت آمده بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلک معصوم را هم به جرم آنکه چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یک نفر قفقازی نوکر شده بود در حبس انداخته است. یاروی تازه وارد پس از آنکه دید از آه و ناله و غوره چکاندن دردی شفا نمی یابد چشمها را با دامن قبای چرکین پاک کرد و در ضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی پشت در نیست یک طوماری از آن فحش های آب نکشیده که مانند خربزه گرگان و تنباکوی حکان مخصوص خاک ایران خودمان است نذر جد و آباد (آباء) این و آن کرد و دو سه لگدی هم با پای برهنه به در و دیوار انداخت و وقتی که دید در مجلس هر قدر هم پوسیده باشد باز از دل مأمور دولتی سخت تر است تف تسلیمی به زمین و نگاهی به صحن محبس انداخت و معلومش شد که تنها نیست. من که فرنگی بودم و کاری با من ساخته نبود، از فرنگی مآب هم چشمش آبی نخورد و این بود که پابرجین پابرجین به طرف آقا شیخ رفته و پس از آنکه مدتی زول زول نگاه خود را به او دوخت با صدایی لرزان گفت: «جناب شیخ ترا به حضرت عباس آخر گناه من چیست؟ آدم والله خودش را بکشد از دست ظلم مردم آسوده شود!»

به شنیدن این کلمات مندیله جناب شیخ مانند لکه ابری آهسته به حرکت آمده و از لای آن یک جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی به کلاه نمدی انداخته و از منفذ صوتی که بایستی در زیر آن چشمها باشد و درست دیده نمی شد با قرائت و طمأنینه تمام کلمات ذیل آهسته و شمرده و مسموع سمع حضار گردید: « مؤمن! عنان نفس عاصی قاصر را به دست قهر و غضب مده که الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس...»

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از فرمایشات جناب آقا شیخ تنها کلمه کاظمی دستگیرش شد گفت: «نه جناب اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است مقصودم این بود کاش اقلأ می فهمیدیم برای چه ما را اینجا زنده بگور کرده اند.»

این دفعه هم باز با همان متانت و قرائت تام از آن ناحیه قدس این کلمات صادر شد: «جزاکم الله مؤمن! منظور شما مفهوم دهن این داعی گردید. الصبر مفتاح الفرج ارجو که عما قریب وجه حبس به وضوح پیوندد و البته الف البته بای نحو کان عاجلا و چه احلا بسامع ما خواهد رسید. علی العجاله در حین انتظار احسن شقوق و انفع امور اشتغال بذکر خالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است.»

رمضان مادر مرده که از فارسی شیرین جناب شیخ یک کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجنه (جن) و از ما بهتران حرف می زند یا مشغول ذکر اوراد غرایم است آثار هول و وحشت در وجناتش ظاهر شد و زیر لب بسم الله گفت و یواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت. ولی جناب

شیخ که آرواره مبارکشان معلوم می شد گرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطاب قرار دهند چشمها را به یک گله دیوار دوخته و با همان قرائت معهود پی خیالات خود را گرفته و می فرمودند: لعل که علت توقیف لمصلحه یا اصلاً عن قصد به عمل آمده ولاجل ذلک رجای واثق هست که لولالبدای عما قریب انتها پذیرد و لعل هم احقر را کان لم یکن پنداشته و بلارغایه المرتنه والمقام باسوء احوال کان مع الواسطه اوبلا واسه الغیر متباً او شفاهاً علتاً او خفاء از مقامات عالیه استمداد نموده و بلاشک به مصداق منجدو جد به حصول مسئول موفق و مقتضی المرام مستخلص شده و برائت مابین الامائل والالقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن و مشهور خواهد گردید...»

رمضان طفلک یکبار دلش را باخته و از آنسر محبس خود را پس پس به این سر کشانده و مثل غشی ها نگاه های ترسناکی به آقا شیخ انداخته و زیر لبکی هی لعنت بر شیطان می کرد و یک چیز شبیه به آیه الکرسی هم به عقیده خود خوانده و دور سرش فوت می کرد و معلوم بود که خیالش برداشته و تاریکی هم ممد شده دارد زهره اش از هول و هراس آب می شود. خیلی دلم برایش سوخت. جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل به زبانش بسته باشند و یا به قول خود آخوندها سلسل القول گرفته باشد دست بردار نبود و دست های مبارک را تا مرفق از آستین بیرون افتاده و از حیث پر مویی دور جناب شما با پاچه گوسفندی بی شباهت نبود از زانو برگرفته و عبا را عقب زده و با اشارات و حرکاتی غریب و عجیب بدون آنکه نگاه تند و آتشین خود را از آن یک گله دیوار بی گناه بردارد گاهی با توپ و تشر و هرچه تمامتر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده و مثل اینکه بخواهد برایش سر پاکتی بنویسد پشت سر هم القاب و عناوینی از قبیل «علقه مضغه، مجهول الهویه، فاسد العقیده، شارب الخمر، تارک صلوة، ملعون الوالدین، ولد الزنا» و غیره و غیره که هر کدامش برای مباح نمودن جان و مال و حرام نمودن زن به خانه هر مسلمانی کافی و از صدش یکی در یادم نمانده نثار می کرد و زمانی با طمأنینه و وقار و دل سوختگی و تحسر به شرح «بی مبالاتی نسبت به اهل علم و خدام شریعت مطهره» و توهین و تحقیری که به مرات و به کرات فی کل ساعه» بر آنها وارد می آید و «نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته و رفته رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه آمیز ایشان در هم و بر هم و غامض می شد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند یک کلمه آنرا بفهمد و خود چاکرتان هم که آن همه قمپز عربی دانی در می کرد و چندین سال از عمر عزیز زید و عمر را به جان یکدیگر انداخته و به اسم تحصیل تا شام با اسامی مختلف مصدر ضرب و دعوی و افعال مذمومه دیگر گردیده و وجود صحیح و سالم را به قول بی اصل و اجوف این و آن و وعد و وعید اشخاص ناقص العقل متصل به این باب و آن باب دوانده و کسر شأن خود را فراهم آورده و حرفهای خفیف شنیده و قسمتی از جوانی خود را بلیت و لعل و لا و نعم صرف جبر و بحث و تحصیل معلوم و مجهول نموده بود به هیچ نحو از معانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیر نمی شد.

در تمام این مدت آقای فرنگی مآب در بالای همان طاقچه نشسته و با اخم و تخم تمام توی نخ خواندن رمان شترین خود بود و ابداً اعتنایی به اطرافیهای خویش نداشت و فقط گاهی لب و لوجه ای تکانده و تک یکی از دو سبیلش را که چون دو عقرب جراره بر کنار لانه دهان قرار گرفته بود به زیر دندان گرفته و مشغول جویدن می شد و گاهی هم ساعتش را در آورده نگاهی می کرد و مثل این بود که می خواهد ببیند ساعت شیر و قهوه رسیده است یا نه.

رمضان فلک زده که دلش پر و محتاج به درد دل و از شیخ خیری ندیده بود چاره را منحصر بفرد دیده و دل به دریا زده مثل طفل گرسنه ای که برای طلب نان به نامادری نزدیک شود به طرف فرنگی مآب رفته و با صدای نرم و لرزان سلامی کرده و گفت: «آقا شما را به خدا ببخشید! ما یخه چرکینها چیزی سرمان نمی شود آقا شیخ هم معلوم می شود جنی و غشی است. و اصلاً زبان ما هم سرش نمی شود عرب است شما را به خدا آیا می توانید به من بفرمایید برای چه ما را تو این زندان مرگ انداخته اند؟»

به شنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب از طاقچه پایین پریده و کتاب را دولا کرده و در جیب گشاد پالتو چپانده و با لب خندان به طرف رمضان رفته و «برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که به رمضان دست بدهد. رمضان ملتفت نشد و خود را کمی عقب کشید و جناب خان هم مجبور شدند دست خود را بیخود به سبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم به میدان آورده و سپس هر دو را به روی سینه گذاشته و دو انگشت ابهام را در دو سوراخ آستین جلیقه جا داده و با هشت رأس انگشت دیگر روی پیش سینه آهاردار بنای تنبک زدن را گذاشته و با لهجه ای نمکین گفت: «ای دوست و هم وطن عزیز! چرا ما را اینجا گذاشته اند؟ من هم ساعتی طولانی هرچه کله خود را حفر می کنم آبسولومان چیزی نمی یابم ته چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف. آبسولومان آیا خیلی کومیک نیست که من جوان دیپلمه از بهترین فامیل را برای یک ... یک کریمینل بگیرند و با من رفتار بکنند مثل با آخرین آمده ولی از دسپوتیسم هزار ساله و بی قانونی و آربیتزر که میوه جات آن است هیچ تعجب آورنده نیست. یک مملکت که خود را افتخار می کند که خودش را کنستیتیتو سیونل اسم بدهد باید تریونهای قانونی داشته باشد که هیچ کس رعیت به ظلم نشود برادر من در بدبختی! آیا شما اینجور پیدا نمی کند؟»

رمضان بیچاره از کجا ادراک این خیالات عالی برایش ممکن بود و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا مثلاً می توانست بفهمد که «حفر کردن کله» ترجمه تحت الفظی اصطلاحی است فرانسوی و به معنی فکر و خیال کردن است و بجای آن در فارسی می گویند «هرچه خودم را می کشم..» یا «هرچه سرم را به دیوار می زنم»، و یا آنکه «رعیت به ظلم» ترجمه اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمه رعیت و ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب او را رعیت و مورد ظلم و اجحاف ارباب ملک تصور نموده و گفت: «نه آقا خانه زاد شما رعیت نیست همین بیست قدمی گمرکخانه شاگرد قهوه چی هستم!»

جناب موسیو شانه ای بالا انداخته و با هشت انگشت بر روی سینه قایم ضربش را گرفته و سوت زنان بنای قدم زدن را گذاشته و بدون آنکه اعتنایی بر رمضان بکند دنباله خیالات خود را گرفته و می گفت: «رولوسیون بدون الوسیون یک چیزی است که خیال آن هم نمی تواند در کله داخل شود؟ ما جوانها باید برای خود یک تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه می کند راهنمایی به ملت برای آنچه مرا نگاه می کند در روی این سوژه یک آرتیکل درازی نوشته ام و با روشنی کور کننده ای ثابت نموده ام که هیچکس جرئت نمی کند روی دیگران حساب کند و هر کس به اندازه به اندازه پو سیبیلیته اش باید خدمت بکند وطن را که هر کس بکند تکلیفش را! این است راه ترقی! و الاد کادانس ما را تهدید می کند ولی بدبختانه حرفهای ما به مردم اثر نمی کند. لامارتین در این خصوص خوب می گوید...» و آقای فیلسوف بنا کرد به خواندن یک مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یک بار شنیده و می دانستم مال شاعر فرانسوی ویکتور هوگو است و دخلی به لامارتین ندارد.

رمضان از شنیدن این حرفهای بی سرو ته و غریب و عجیب دیگر به کلی خود را باخته و دوان دوان خود را به پشت در محبس رسانده و بنای ناله و گریه را گذاشت و به زودی جمعی در پشت در آمده و صدای نتراشیده ای که صدای شیخ حسن شمر پیش آن لحن نکیسا بود از همان پشت در بلند شد و گفت: «مادر فلان! چه درد است جیغ و ویغ راه انداخته ای. مگر خایه ات را می کشند این چه علم شنگه ایست! اگر دست از این جهود بازی و کولی گری برنداری و امیدوارم بیایند و پوزه بندت بزنند...!» رمضان با صدای زار و نزار بنای التماس و تضرع را گذاشته و می گفت: «آخر ای مسلمان گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهید دستم را ببرند، اگر مقصرم چوبم بزنند، ناخنم را بگیرند، گوشم را به دروازه بکوبند، چشمم را درآوردند، نعلم بکنند. چوب لای انگشتهایم بگذارند، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا و پیغمبر مرا از این هولدونی و از گیر این دیوانه ها و جنی ها خلاص کنید! به پیر به پیغمبر عقل دارد از سرم می پرد. مرا با سه نفر شریک گور کرده اید که یکیشان اصلاً سرش را بخورد فرنگی است و آدم به صورتش نگاه کند باید کفاره بدهد و مثل جغد بغ (بغض؟) کرده آن کنار ایستاده با چشمهایش می خواهد آدم را بخورد و دو تا دیگرشان هم یک کلمه زبان آدم سرشان نمی شود و هر دو جنی اند و نمی دانم اگر به سرشان بزند و بگیرند من مادر مرده را خفه کنند کی جواب خدا را خواهد داد...؟» بدبخت رمضان دیگر نتوانست حرف بزند و بغض بیخ گلویش را گرفته و بنا کرد به هق هق گریه کردن و باز همان صدای نفیر کذایی از پشت در بلند شده و یک طومار از آن فحش های دو آتشفشان به دل پر رمضان بست. دلم برای رمضان سوخت. جلو رفتم، دست بر شانه اش گذاشته گفتم: «پسر جان، من فرنگی کجا بودم گور پدر هرچه فرنگی هم کرده! من ایرانی و برادر دینی توأم. چرا زهره ات را باخته ای؟ مگر چه شده؟ تو برای خودت جوانی هستی، چرا این طور دست و پایت را گم کرده ای...؟»

رمضان همین که دید خیر راستی راستی فارسی سرم می شود و فارسی راست و حسینی باش حرف می زخم دست مرا گرفت و حالا نبوس و کی ببوس و چنان ذوقش گرفت که انگار دنیا را بهش داده اند و مدام می گفت: «هی قربان آن دهننت بروم! و الله تو ملائکه ای! خدا خودش تو را فرستاد که جان مرا بخری» گفتم: «پسر جان آرام باش. من ملائکه که نیستم هیچ، به آدم بودن خود هم شک دارم. مرد باید دل داشته باشد. گریه برای چه؟ اگر هم قطارهایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر خر بیار و خجالت بار کن.» گفت: «ای درد و بلات به جان این دیوانه ها بیفتند! به خدا هیچ نمانده بود زهره ام بترکد. دیدی چطور این دیوانه ها یک کلمه حرف سرشان نمی شود و همه اش زبان جنی حرف می زنند؟» گفتم: «داداش جان اینها نه جنی اند نه دیوانه، بلکه ایرانی اند و برادر وطنی و دینی ما هستند!» رمضان از شنیدن این حرف مثل اینکه خیال کرده باشد من هم یک چیزیم می شود نگاهی به من انداخت و قاه قاه بنای خنده را گذاشته و گفت: «ترا به حضرت عباس آقا دیگر شما مرا دست نیاندازید. اگر اینها ایرانی بودند چرا از این زبانها حرف می زنند که یک کلمه اش شبیه به زبان آدم نیست؟» گفتم: «رمضان این هم که اینها حرف می زنند زبان فارسی است منتهی...» ولی معلوم بود که رمضان باور نمی کرد و بینی و بین الله حق هم داشت و هزار سال دیگر هم نمی توانست باور کند و من هم زحمتم هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که یکدفعه در محبس چهار طاق باز شد و آردلی وارد و گفت: «یاالله! مشتلق مرا بدهید و بروید به امان خدا. همه تان آزادید...»

رمضان به شنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید به من و دامن مرا گرفته و می گفت: «ولله من می دانم اینها هر وقت می خواهند یک بندی را به دست میر غضب بدهند این جور می گویند، خدایا خودت به فریاد ما برس!» ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی سبب است. مأمور تذکره صبحی عوض شده و به جای آن یک مأمور تازه دیگری رسیده که خیلی جا سنگین و پر افاده است و کبابه حکومت رشت را می کشد و پس از رسیدن به انزلی برای اینکه هرچه مأمور صبح ریسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد اول کارش رهایی ما بوده. خدا را شکر کردیم می خواستم از در محبس بیرون بیایم که دیدیم یک جوانی را که از لهجه و ریخت و تک و پوزش معلوم می شد از اهل خوی و سلماس است همان فراش های صبحی دارند می آورند به طرف محبس و جوانک هم با یک فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوقات اسلامبول است با تشدد هرچه تمامتر از «موقعیت خود تعرض» می نمود و از مردم «استرحام» می کرد و «رجا داشت» که گوش به حرفش بدهند. رمضان نگاهی به او انداخته و با تعجب تمام گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم این هم باز یکی دیگه. خدایا امروز دیگر هرچه خل و دیوانه داری اینجا می فرستی به داده ات شکر و به نداده ات شکر» خواستم بهش بگویم که این هم ایرانی و زبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته ام و دلش بشکند و به روی بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفتیم در پی تدارک یک درشکه برای رفتن به رشت و چند دقیقه بعد که با جناب شیخ و خان فرنگی مآب دانگی درشکه ای گرفته و در

شرف حرکت بودیم دیدیم رمضان دوان دوان آمد یک دستمال آجیل به دست من داد و یواشکی در گوشم گفت: «ببخشید زبان درازی می کنم ولی والله به نظرم دیوانگی اینها به شما هم اثر کرده و الا چطور می شود جرئت می کنید با اینها همسفر شوید!» گفتم: «رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم!» گفت: «دست خدا به همراهمان، هر وقتی که از بی هم زبانی دلتان سر رفت از این آجیل بخورید و یادی از نوکرتان نکنید». شلاق درشکه چی بلند شد و راه افتادیم و جای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصاً وقتیکه در بین راه دیدیم که یک مأمور تذکره تازه ای باز چاپاری به طرف انزلی می رود کیفی کرده و آن قدر خندیدیم که نزدیک بود روده بر شویم.